
THE
LAST STEP

بخش دوم

آستانه 9

آخرین قدم

کودک که هستیم، باور داریم جهان همان‌جا تمام می‌شود که نگاهمان تمام می‌شود.

تپهٔ آن سوی آبادی.

خیابان آن سوی محله.

افق آن سوی دریا.

گمان می‌کنیم مرز با آنچه می‌شناسیم یکی است.

بعد بزرگ می‌شویم.

و درمی‌یابیم که مهم‌ترین لبه‌ها جغرافیایی نیستند.

درونی‌اند.

سال‌های بسیار زندگی‌ام را چون مجموعه‌ای از سرزمین‌های دست‌یافتنی تصور می‌کردم.

یک شغل.

یک جایگاه.

یک هدف.

یک طرح.

هر بار که به هدفی می‌رسیدم، هدف دیگری پدیدار می‌شد.

هر بار که از مرزی می‌گذشتم، مرز تازه‌ای می‌یافتم.

نخست هیجان‌انگیز بود.

گونه‌ای پیشرفت به نظر می‌رسید.

بعد کم‌کم چیزی را دیدم.

این نقطه‌های عطف نبودند که دگرگونم می‌کردند.

گذرها بودند.

لحظه‌ای که زمین آشنا را ترک می‌کردم و پا بر چیزی می‌گذاشتم که دیگر مهارش در دستم نبود.

چیزهای مهم همان‌جا رخ می‌دادند.

همیشه همان‌جا.

هرگز در امنیت.

همیشه بر لبه.

لبه جایی خاص است.

از آنِ گذشته نیست.

از آنِ آینده نیست.

خطی باریک است که در آن یقین‌ها تمام می‌شوند و امکان‌ها آغاز.

برای همین هراس‌انگیز است.

و برای همین گران‌بهاست.

در زندگی‌ام از لبه‌های بسیاری گذشته‌ام.

برخی حرفه‌ای.

برخی شخصی.

برخی نادیدنی برای هر کس جز من.

روزی که امنیتی را ترک کردم.

روزی که مسئولیتی بزرگ‌تر را پذیرفتم.

روزی که بیماری‌ای معنای زمان را تغییر داد.

روزی که فقدانی معنای عشق را تغییر داد.

هر بار سازوکار همان بود.

نخست ترس.

بعد تردید.

بعد قدم.

سرانجام کشف.

با گذشت سال‌ها آموختم که تقریباً همهٔ چیزهای مهم آن سوی لبه زندگی می‌کنند.

عشق آن سوی لبهٔ مهار زندگی می‌کند.

اعتماد آن سوی لبهٔ ترس زندگی می‌کند.

بالیدن آن سوی لبهٔ عادت زندگی می‌کند.

آزادی آن سوی لبهٔ امنیت زندگی می‌کند.

و معنا آن سوی لبهٔ خود زندگی می‌کند.

این به آن معنا نیست که لبه آسوده است.

هرگز نیست.

هیچ‌کس به راستی از مرزی درونی نمی‌گذرد بی‌آنکه بهایی بپردازد.

باید باورهایی را پشت سر گذاشت.

عادت‌هایی را.

هویت‌هایی را.

نسخه‌های کهنه‌شدهٔ خود را.

هر دگرگونی جدایی‌ای می‌طلبد.

و هر جدایی گونه‌ای درد پدید می‌آورد.

برای همین بسیاری ترجیح می‌دهند بمانند.

نه چون ضعیف‌اند.

چون بها را می‌فهمند.

گرفتاری این است که ماندن هم بهایی دارد.

بهایی کمتر دیدنی.

اما واقعی.

بهای امکانِ ازدست‌رفته.

بهای زندگیِ نازیسته.

بهای پرسشِ بی‌پاسخ.

گاهی از خودم پرسیده‌ام اگر بیشتر وقت‌ها احتیاط را برگزیده بودم چه می‌شد.

احتمالاً خطای کمتری می‌کردم.

کمتر رنج می‌کشیدم.

کمتر خطر می‌کردم.

اما آدم دیگری می‌شدم.

شاید محفوظ‌تر.

بی‌گمان ناتمام‌تر.

چون هر بار که از لبه‌ای می‌گذریم، بخشی از واقعیت سرانجام به ما نشان داده می‌شود.

نه پیش از آن.

نه پس از آن.

تنها در هنگام گذر.

برای همین است که هیچ کتابی جای یک تجربه را نمی‌گیرد.
هیچ پندی جای یک انتخاب را نمی‌گیرد.
هیچ نظریه‌ای جای زندگیِ زیسته را نمی‌گیرد.
می‌توانیم آماده شویم.
می‌توانیم بیاموزیم.
می‌توانیم گوش بدهیم.
اما گذر همیشه بر عهدهٔ خود ماست.
و گذری تنهاست.
دیگران می‌توانند تا کناره همراهتان بیایند.
می‌توانند دلگرمتان کنند.
می‌توانند پشتیبانتان باشند.
می‌توانند دوستتان بدارند.
اما آخرین قدم همیشه از آنِ کسی است که برمی‌داردش.
با گذر زمان کم‌کم لبه را نه چون مانع، که چون دعوت دیدم.
دعوتی به بیرون آمدن از آنچه پیش‌تر می‌شناختم.
به اینکه دیگر خودم را با آنچه کرده بودم تعریف نکنم.
به اینکه برای آنچه هنوز می‌توانستم بشوم جا باز کنم.
این آگاهی رابطه‌ام با آینده را تغییر داد.
دیگر آن را مقصد ندانستم.
کم‌کم آن را سرزمینی برای کاوش دانستم.
لازم نبود مهارش کنم.
لازم بود از آن بگذرم.

تفاوتی بسیار بزرگ است.

چون مهار تنش می‌آفریند.

کاوش کنجکاوی می‌آفریند.

و کنجکاوی یکی از برازنده‌ترین شکل‌های شجاعت است.

امروز وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، همهٔ نتیجه‌ها را به یاد ندارم.

همهٔ عددها را به یاد ندارم.

همهٔ پیروزی‌ها را به یاد ندارم.

آنچه به یاد دارم لبه‌هاست.

لحظه‌هایی که می‌توانستم بازگردم و بازنگشتم.

لحظه‌هایی که می‌توانستم در را ببندم و آن را گشودم.

لحظه‌هایی که می‌توانستم امنیت را برگزینم و امکان را برگزیدم.

همیشه خوب پیش نرفت.

گاهی اشتباه کردم.

گاهی بهایی سنگین پرداختم.

اما هر بار چیزی آموختم که با ایستادن در جای خود نمی‌توانستم بیاموزم.

و همین است که به حساب می‌آید.

در پایان زندگی، فقط آنچه ساخته‌ایم ما را تعریف نمی‌کند.

مرزهایی هم که جرئت کردیم از آن‌ها بگذریم ما را تعریف می‌کنند.

چون هر انسانی لبه‌ای دارد.

خطی نادیدنی که آن سویش نسخهٔ بعدی او آغاز می‌شود.

بیشتر آدم‌ها از دور تماشایش می‌کنند.

برخی نزدیک می‌شوند.

اندکی از آن می‌گذرند.

نمی‌دانم دلیر بوده‌ام یا نه.

فقط می‌دانم هر بار که زندگی مرا پیش لبه‌ای آورد، کوشیدم پس نکشم.

چون همان‌جاست که جهان بزرگ‌تر می‌شود.

همان‌جاست که آدمی راستین‌تر می‌شود.

همان‌جاست که داستان ادامه می‌یابد.

آن سوی لبه.